

سرطان قلب



ن.ح



Tessa



سرطان قلب

دلموشتم

کارتن‌های مسئولیتی بخ زده و قلب هم سیاله اش،
تهداد ارالی یک دختر کن!



WWW.TAAKROMAN.IR



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: سرطان قلب

نام نویسنده: ن.ح کاربر انجمن تک رمان

ژانر: تراژدی

طراح: Tessa

ویراستار: ECLIPSE

کپیست: Delaram

این کتاب در سایت [تک رمان](http://www.taakroman.ir) آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

چقدر نیاز دارم

به شش قرص شیشه‌ای و یک لیوان آب سرد،

به یک هفته‌ی کامل، به خوابی سنگین فرو رفتن .

بلند شوم و تو خوب باشی .

دنیا ما را دوست بدارد؛

مردم، هم را دوست بدارند !

دیگر صدای رادیو هیچ خبر بدی را فریاد نکند .

باید هیچ‌کس از فقرِ نان و فقرِ فکریِ اندیشه، گرسنه نمانده باشد !

می‌خواهم هیچ قتل و کشتاری توی دنیا وجود نداشته باشد .

آدم‌ها مهربانی بیاموزند !

هیچ‌کس به روح کسی ت*ج*اوز نکند !

هیچ‌کس مرزهای وطن و کالبد دیگری را درهم نشکند !

دیگر هیچ‌کس نخواهد مُرد .

هیچ کس د*ر*د نمی کشد،
بچه‌ها جیغ نمی‌زنند، گریه نمی‌کنند .
نیاز دارم بخوابم؛ بلند شوم و با دستانم صورتِ نرم تو را
در پرواز زیبای شاپرک‌ها دربرگیرم .
ببینم که حال تو واقعاً خوب شده است جانم !
صلح، فرمانِ دوستی می‌دهد .
آرامش، جای خورشید طلوع می‌کند .
خب؟ فقط یک هفته خواهم خوابید؛
بلند می‌شوم و همه‌چیز قشنگ شده. اصلاً ولش کن !
فقط پا شوم و همه خوب باشند، همه‌چیز سر جایش؛ قشنگ بودنِ زندگی و لبخند آفتاب پیشکش !
می‌شود، مگر نه؟

تک رمان

محرمانه بود د*ر*دهایش،

همان دیوانه‌ی خندان شهر .

همان که تکیه‌اش بر دیوار خاک خورده‌ی

عقده بود .

تمسخرش کردند

و گفتند :

«او یک دیوانه است» .

عاشق سایه‌های شعر بود؛

همیشه در تاریکی وجود شهروندان پنهان !

دیوانه‌ی داج !

مرده‌شور احساسات بود لقبش .

لبخند دندان‌نمایی بر صورت مردمان می‌پاشید

و اشک می‌ریخت .

دکترها بذر مرگ می‌پاشیدند بر زمین خاکی‌اش .

دختر درونش از شدت د*ر*د، در دلش مچاله شده

و گویی بطن او را گ*از می‌زد .

«چهل درصد احتمال شیمی درمانی»

می‌ترسید؛ مثل تمام این سال‌های بیش از حد قوی بودن، ترس داشت .

اگر حتی یک درصد هم احتمال مرگ وجود داشت چه؟

اگر این توده‌ی لعنتی سرطان، آخر کار دستشان می‌داد؟

با تمام قلبش خ*ون بالا می‌آورد و دهنش رنگ سرخی کهنه‌ای داشت؛ بی‌امان بر س*ی*نه‌اش مشت خالی می‌کرد، خشاب به خشاب!

-اگر بلایی سر او آید، مگر من زنده می‌مانم؟

فرار بر قرار بی‌قرارش ترجیح بود. . . .

می‌خواست از همه‌ی ساکنین این شهر عذاب فرار کند.

دست دلش را بگیرد، جامه‌ی سیاه‌نگون را بر تنش بیوشاند و بروند به خ*را*ب شده‌ای دور از هرچه هست؛ دور از تنش عطش محبت، دورتر از هر که او را دیوانه و قلبش را یتیم خطاب کرده. قطره‌ای از سُرَب چشمانش چکید؛ همچون دریایی در بند که حال تنها قطره‌ای می‌خورشید. آنقدر در بطن خود مچاله شد که د*ر*دهایش هم به حالش زار می‌زدند و نفسشان قطعه قطعه می‌شد. دستی نوازش‌وار به موهای بنفشش می‌کشد؛ آنقدر نامنظم، کوتاه و بریده بودش که قیچی هم خوف می‌کرد از انعکاس دختر درون آینه!

لاشعش را می‌کشد تا روی دستان عفونت‌زده اما مهرآگین او؛ زیر ل*ب به پسرک بی‌جان و خسته‌ی غرق در خواب زمزمه می‌کند:

-اگر تو هم هرشب جای من در این اتاق،

زیر نور همین ماه پراکنده

در انتظار تاریکی نشسته بودی

و نمی‌فهمیدی و نمی‌خواندی و نمی‌دانستی

چه کنی تا صبح که شاید سپیده بزند بر رُخت،

دود شوی در خیال جان دادنِ معشوق

و ر*ق*ص* سایه‌های بی‌امان نوازش، خیالت می‌کردند .
اگر انتظار می‌کشیدی در این اتاقی که عصر یخبندان تا بیخ و بن بر او نفوذ کرده بود،
می‌فهمیدی من چرا هرروز خنثی‌تر از دیروزم
و تو هم شاید اکنون درون این اتاق سپید خیالی با عروسک‌های خیالی‌ات دیوانه‌وارانه بازی می‌کردی .
شاید بازهم یادش رفته بود !

هوای خسته‌ی اتاق، در خلاء خفگی فرو رفته بود؛
روی مغز او نشسته و تاب می‌خورد .
هربار که تاب‌بازی‌های پوچش اوج می‌گرفت،
تکه‌ای خاطره از مغز، مانند برگ‌گی خزان‌زده
که انقضایش افتاده به جانش فرو می‌ریخت
و صدای جیغ افتادن و شکستنش قلبش را از جا می‌پراند؛
این‌ها مگر شیشه‌ی عمرش نبودند؟

لبخندی که کل وجودش را از د*ر*د*مچاله می‌کرد، به رویم پاشید .
-خویم .

من می‌دانستم با تمام وجود د*ر*د* را گریه می‌کند و تمام تنش مثل رگ‌هایی که جای خ*ون در خود رنگِ مرگ
دارند، تیر می‌کشد و جرم او مگر چه بود؟
جانش آن قدر بی‌جان شده بود که هر لحظه امکان داشت صدای بوق ممتد، حکم جنازه‌تر شدن و کارم را یک‌سره
کند .

تف بر این گندگی زند!

بی‌مه‌بابا بر موهای خیس گره درهم خود، چ*ن*گ زد .

ب*دن سردش را از زیر شلاق‌های آب سرد و سرامیک یخی، نجات داد. دستش بر روی س*ی*نه‌اش فشار آورد

و... نبضش می‌زد؟ هنوز زنده بود؟ چقدر عجیب! چرا در گینس ثبتش نمی‌کند؟

چگونه به این روز درآمدند؟

خودشان را در قفس‌هایی زندانی کرده بودند به جرم عشق؛ در شهری که عشق جرم است .

دیگر مجنون که هیچ، حق لیلی بودن هم نداشتند .

نگاهشان را هم به هم نمی‌دادند؛ چه برسد به قلب !

تفاوت‌ها در بی‌تفاوتی عمیق شهر، دفن شده بود .

نگاهشان را هر دم از هم می‌دزدیدند .

جرات شنیدیدن را هم نداشت دخترک. زندگی پوشالی بود !

جدیداً قلبش را درون محفظه‌های فولادی، نگه داشته است. پا تند می‌کند و از کنارش رد می‌شود .

کاش می‌توانست کنارش بایستد! کاش !

اما به عنوان یک دیوانه؟

ببخشید! کسی هست؟

شاید کسی که آرامش‌های گمشده را به دست باد، برایش بیاورد .

بگوید :

-دلهره‌هایت را بر شانه‌هایم بگذار !

دست‌هایش را بر شانه‌ی دخترک بگذارد؛ بگوید :

-بی‌قراری‌هایتان ماهیت شماست .

نیاز داشت کسی هدفون را از گوشش بردارد

و حقیقت‌ها را به درک بفرستد .

در واپسین اتوبان‌های پر عبور دل‌های به چرک نشسته، عابری خود را از بند نقاب، رهایی بخشیده و عشق سق

می‌زند. به دنبال ذره‌ای مهربانی، نعره‌ی تقدس اشعار برداشته؛ دخترک مفلوکِ خندان !

و فریاد کشید :

-من چرا انقدر عجیبم؟

می‌ترسید؛ از خودش،

از آینه هم .

از سپیدی‌ها، سیاهی‌ها و از سایه‌ها،

از رفتن‌ها و بعضی ماندن‌ها،

از سرمای اوج گرفته در گرما،

از موسیقیِ راکِ خاک گرفته گوشه‌ی تاریکی،

از شب و روز هم .

دست وحشتش را فشار می‌داد؛ بلند بلند، باهم کتاب صد سال تنهایی را می‌خواندند .

او سرطان داشت. پس از سرطان نیمی از قلبش، حالا در تمام وجودش توده‌ای آلوده به غم و حس دردی که در

تمام استخوان‌هایش می‌پیچید؛ فراخوانی برای حس مرگِ زندگی... سرطان قلب، آخرین راه !

زندگی‌اش به بن‌بستی خورده بود که هیچ‌وقت حتی فکرش را هم نمی‌کرد .

دستش را بر گونه‌ی او می‌کشد و قطرات مذاب را پاک می‌کند؛ دوستش داشت. می‌دانست او هم، یک خواهر
بیشتر ندارد. یک تاج بیشتر؟ یک گل سرخ بیشتر؟

زبان در کامش لرزید؛ بگوید یا نه؟

بگوید بلای جان پسرک، پشت در لبخند بر ل*ب، شرارت می‌ریزد؟ بگوید و دیوارها بلرزند؟
گفت و نه دیوار لرزید، نه پنجره؛

دل‌ها لرزیدند، ل*ب‌ها لرزیدند، فلسفه‌ی عشق لرزید .

با بغض گفت :

-خوشی‌ات را خ*را*ب نمی‌کنم. می‌دانم بروم، د*ر*دهایت کم می‌شود .

سیلی، سیلی عظیم از خشم، روانه بر گونه‌های استخوان‌نمای دخترک؛ خفه شد، لال شد، یاد گرفت ساکت‌تر باشد.
فریاد پسرک هم دلیلی شد تا بداند، جا زدن برای یک دیوانه معنا ندارد .

زندگی نفس‌های کندی داشت. د*ر*د جامعه حس می‌شد؛ بدتر از قبل، بیشتر از دیروز .
زندگی نفس‌های آرام بود .

کم‌کم به شماره می‌افتاد .

یک، دو، سه، ده !

نفس‌های زندگی هق‌هق می‌کرد .

در غاری تاریک، دور از شکارچی‌ها،

دور از هرچه اسلحه می‌نامند و بوی باروت می‌داد؛

کنار گریه‌ای به نام خرگوش نشسته است. باهم نجواهایی دارند .

-لالالالالالا!

نفس های زندگی را در دست می گرفت و م*حکم می چلانند؛ دیوانه بود .

فلفل قرمزها را داخل لیوان آب حل می کند و سر می کشد .

خاکستر سیگار را داخل لیوان آب می ریزد و سر می کشد .

لاک سرخ رنگش را داخل آب حل می کند و سر می کشد .

چاقو را تکه تکه می کند؛ خرد می شود و سر می کشد .

لیوان آب را در قرص های شبانه حل می کند و همراه با قرص های روزانه، سر می کشد .

سرطان قلبش را با تکه ای از مغز حل می کند
و درون نگاه او، سر می کشد .

حس تهوع یک عالم خاطره، به گلویش هجوم می آورد .

دکترها جواب می کنند .

زندگی، رنگ مرده ها را می دهد؛

جنازه ها را می بیند و قبطه می خورد .

عجب دنیای زردی ست !

من گوشه ای اتاق اشک می ریختم؛

خدا می خندید .

پدر هم می خندید .

مادر سرخ بود؛

چشمانش، گونه اش، بازوانش .

ازازیل باز می‌شود و آشوب محله‌ام می‌خندد.^۱

همه دیوانه بودند .

من دیوانه بودم که برای خنده، اشک می‌ریختم؛

خنده‌ای که نبود و سرطان جایش را گرفت .

قلبم اشک می‌ریزد و گرم می‌شود .

قلم اشک می‌ریزد و کاغذ می‌شکند .

آ*غ*و*ش من می‌شکند. همه چیز احیا می‌شود؛

چسب می‌خورد. مادر بیمارستان است

و پدر نمی‌خندد و مغزش احیا می‌شود .

خدا احیا می‌شود و زار می‌زند؛

ولی قلب من هنوز سرطان زده است .

از سوراخ کوچکی، دنیای بزرگ و ترسناک را می‌کاوید .

در خیالش آن جا جای قشنگی بود. به او گفته بودند: «چیزهای بزرگ، زیبا اند»

مثل سیب‌های درشت که با هر گ*از، جانش را می‌افزود .

مثل گونه‌های شرم‌زده‌ی مادر بزرگ در کنار پدر بزرگش .

همچون دختری که بزرگ شده است و رویای بزرگ‌تری دارد .

نمی‌دانست که بزرگ‌ترها، زودتر نابود می‌شوند .

سرطان، زودتر به جانشان می‌افتد؛ سرطانی بزرگ !

حتی هنوز نمی‌دانست که سرطان چیست .

پن ۱: منظور از ازازیل نام کتابی ادبی به قلم ش.ن عزیزم است و منظور از عبارت آشوب محله‌ام، شعری از همان کتاب است .

نفس هایش از ریه‌های دودی، به بیرون از د*ه*ان پرتاب می‌شدند؛ جایی معلق و بی‌سرپناه. کارتن‌های مقوایی
بخزده و قلب هم‌پیماله‌اش، تنها دارایی یک دخترک!
بزرگ شده بود. دریافته بود چنگار، چگونه چ*ن*گ می‌زند و او را از تختی به رنگ نقره، به کارتن‌هایی برای
خواب می‌رساند.

هرشب در فکر سرطان‌زده‌ها بود و می‌خندید به خود،

به موتورسیکلت چوبی‌اش،

به بازدم‌هایی که آن قدر تلخ شده بودند که دم را از یادش می‌بردند.

سرطان قلبش، سرطان هم‌پیماله‌ی مهربانش، ترسناک بود؟

دردناک بود؟

نبود!

این، شکست بود؛ مثل طرز فجیعی از چیدن جملات خنده‌دار و شکننده در کنار هم.

مثل وقت‌هایی که نه چیزی رنگ نوشتن دارد،

نه قلم به او لبخند می‌زند.

به راستی خنده‌دار بود؟ شکست بود.

قلبش کند بود

و هوا سرد.

هیچ‌کس هم اخیراً، قلبش را نسوزانده بود تا کمی گرم شود.

عاشق بود؟

خسته بود؟

نه! بی حوصله هم نبود .

مثل خیلی‌ها در تخت نرمش در حال نوشتن رمان‌های خز نبود .

او اصلاً مغز نداشت؛ از دار دنیا یک قلب داشت و کلی آرزوهای خوب که از دارِ فانی همان دنیا، آن‌ها هم سرطانی شده بودند .

وقت خودتان را تلف می‌کنید؛ این نوشته‌ها وزن موزون

و موضوع زیبا ندارند .

از هم گسیخته‌اند؛ آشفته مثل آتشفشان درون خودتان !

مثل دخترک، مثل تمامی سرطانی‌هایی که سرشان صبح تا شب، توی مجازی‌ست .

مثل سرطانی‌هایی که به دنبال زندگی می‌دوند و نمی‌رسند .

مثل تیه‌ها. چندوقت پیش نوشته‌هایی به نام تیه‌ها خوانده بودم؛ حس می‌کنم آن‌هم سرطان دارد .

مثل همه، مثل پول، مثل قدرت و حتی مثل عشق .

برای آن دختر همه‌چیز، رنگ یک توده‌ی زرد و مایوس داشت .

آرزوهایی برای دخترکِ نهان درونِ اول نوشته‌هایم

و مقدمه‌ی این زمهریر از زندگی‌ام، داشتم که راستش را بخواهید دیگر به *ر*د لای جرز دیوار هم نمی‌خورند .

چه کسی این‌جا به دنبال نجات ماهی‌هایی که دهانشان، جرخورده از نامهربانی صاحب قلاب‌هاست، از روی مین

خطر می‌گذرد و چه کسی در این شهر، دخترک دیوانه‌ای را که دلش برای دخترانِ دیگر شهر می‌سوزد، درک

می‌کند؟ این‌جا سرطان دارد .

مردمانش فکر می‌کنند سالم‌اند و به جان بچه‌هایی که موهایشان از ترس مرگ ریخته و مجبور به شیمی درمانی

جسمی شده‌اند، دعا می‌کنند. عجب شهر تمسخر برانگیزی !

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد .

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید .

TaakRoman . IR

Forums . TaakRoman . IR



